

پنج خاطره خواندنی از شهید باکری

سرویس ایثار و مقاومت جوان آنلاین: در آبادان، رفته بود جبهه فیاضیه، شده بود خمپاره انداز شهید شفیع زاده، دیده بانی می‌کرد و بهش گرا می‌داد، او هم میزد. همان روزهایی که آبادان محاصره بود. روزی سه تا گلوله خمپاره ۱۲۰ هم بیشتر سهمیه نداشتند. اینقدر می‌رفتند، جلو تا مطمئن شوند گلوله‌هایشان به هدف می‌خورد. تعریف می‌کردند، می‌گفتند: «یکبار شفیع زاده با بیسیم گفته بود یه هدف خوب دارم. گلوله بده.» آقا مهدی بهش گفته بود «سه تامون رو زدیم. سهمیه امروزمون تمومه.»

۱۰ تا کامیون می‌بردیم منطقه؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تاریک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم، خطرناک است. در شهر در هر جای دولتی را که زدیم، اجازه ندادند کامیون را در حیاطشان بگذاریم. می‌گفتند: «اینجا امنیت نداره!» مانده بودیم چه کنیم. زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را بهش گفتیم. گفت: «قل هو الله بخونین و بیاین. منتظرتونم.»

به ما گفت: «من تندتر می‌رم، شما پشت سرم بیاین.» تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیشتر از ۱۰۰ کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ما هم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون، داشتیم تندتند پوتین‌هایمان را می‌بستیم که زود راه بیفتیم. گفت: «کجا با این عجله؟ می‌خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم.»

والفجر یک بود. با گردانمان نصفه‌شب در راه بودیم. مرتب بیسیم می‌زدیم بهش و ازش می‌پرسیدیم: «چه کار کنیم؟» وسط راه یک نفربر دیدیم. درش باز بود. نزدیک‌تر که رفتیم، صدای آقا مهدی را از داخلش شنیدیم. با بیسیم حرف می‌زد. نزدیک ماشین فرماندهی رسیده بودیم. رفتیم بهش سلام بکنیم. رنگ صورت مثل گچ سفید و چشم‌هایش هم کاسه خون بود. در آن گرما یک پتو به خودش پیچیده بود و مثل بید می‌لرزید. بدجوری سرما خورده بود. تا آمدیم حرفی بزنیم، راننده‌اش گفت: «به خدا خودم رو کشتم که نیاد؛ مگه قبول می‌کنه؟»

هر سه نفرشان فرمانده لشکر بودند؛ مهدی باکری، مهدی زین‌الدین و اسدی. می‌خواستیم نماز جماعت بخوانیم. همه اصرار می‌کردند یکی از این سه تا جلو بایستند، خودشان از زیرش در می‌رفتند. این به آن حواله می‌کرد، آن یکی به این. بالاخره زور دو تا مهدی‌ها بیشتر شد،

اسدی را جلو فرستادند. بعد از نماز شام خوردیم. غذا را خودشان سه تایی برای بچه‌ها می‌آوردند. نان و ماست.
منبع: سایت شهیدآوینی